

یادداشت

چند تا، از چندتایی‌ها

نگاهی به دو کتاب کوچک شعرهای عزیز نسین و کلاهد کافکا اثر ریچارد براتینگن

جیران مقدم

از میان مجموعه چندتایی‌ها که توسط نشر مشکی روانه بازار شده است دو کتاب شعرهای عزیز نسین (ترجمه رسول یونان) و کلاهد کافکا (شعرهای ریچارد براتینگن) به ترجمه علیرضا بهنام آثاری قابل تاملند. اولین کتاب، شعرهای عزیز نسین عاشقانه‌های یک نویسنده طنزپرداز اجتماعی است که او را با کتاب‌های جیبی بی‌شماره‌اش با کاغذهای کااهی با داستان‌های طنز آمیز بی‌پرده پوششی‌اش در کتاب هفته‌های قدیمی و زندگینامه‌ای می‌شناسیم که نیمه‌شوخی، نیمه جدی اوضاع ترکیه را نقد می‌کند. شعرهای عاشقانه‌ا که، که در بازار کتاب نایاب شده‌اند، ۱۷ شعر کوتاه‌ا ارزشمندند. شعرها، که در واژه گزینی، بسیار به شعرهای خود مترجم (رسول یونان) نزدیکند و همان لطافت شعرهای رسول یونان را دارند، از اضطرابی مداوم سخن می‌گویند و گرچه کتاب بسیار کوچکتر از آن است که بتوان قضاوتی بر عزیز نسین به عنوان یک شاعر داشت، باز شعرها، بازناب روشنفکری هستند که تنهایی عمیقی پیرامون او را فرا گرفته است، اما این تنهایی محض و ابدی نه هراسی ژرف و نه یاسی مخرب در خود دارند. او به زندگی امید دارد و می‌توان گفت حتی که به دنبال بهانه‌های ساده‌ای است تا به خاطر آن زندگی را پاس بدارد، او با سرودن شعرها سعی در باوراندن این نکته به خویش دارد، که تنهایی‌ای چونان ژرف که از آن هراس دارد، تنها دغدغه کوچکی در این جهان بزرگ است: در این صبحگاه / در خانه‌ام را می‌زنم/ کسی که در بار باز می‌کند / خودم هستم / حسایی به خودم نگاه می‌کنم / آن چهره خندان / کسی نیست غیر از خودم / آه چه صبح زیبای / پس امروز هم زندگی خواهم کرد/ جز خودم کسی را ندارم / و تنها این موضوع / مرا نگران می‌کند.

شعرهای او، از محبتی ژرف به جهان سرشارند. محبتی ژرف که تمامی ذرات را در برمی‌گیرد، او اگرچه از تنهایی بشری در رخ انسانی، اما در زندگی امید دارد. از او انسانی سخن می‌گوید که انگار در میان نزدیکانش غریبه‌ترین است، کنار آنکه دوست دارد حتی، او به دنبال تعاملی انسانی در جهانی است که فقدان تعامل در آن عادت است، جهانی که انگار نه صدای او را می‌شنود نه او را حس می‌کند. انسان‌ها انگار که انسان نیستند، نه گوشی برای شنیدن عاشقانه‌ها دارند و نه کناری به هم‌نشینی، این قطع مطلق تعامل انسانی شاعر با ناپایدی می‌کشدان:

می‌خواستم کتابم را نذر

تو کتم / اسم نداشتی /

شوم را بگوئیز پس آورد / در

این دنیا / زنی، آن‌طور که

باید / پیدا نمی‌شود.

در شعرهای او این فقدان کشش، هرچه نزدیک‌تر باشند انسان‌ها به کنار هم انگار تنها افزایش حجم سرمایای است که درون آنها را فرا گرفته است: وقتی به هم نزدیک می‌شویم / بیشتر از هم فاصله می‌گیریم / وقتی با هم هستیم / بیشتر تنهاییم.

فاصله‌ها، فاصله روح آدم‌ها است که کم نمی‌شود، فاصله روح انسان‌ها در دنیایی ناگزیر، دنیایی که شاعر تنها بخشی از آن است. اینجا دقیقاً نقطه‌ای است که ریچارد براتینگن از آن آغاز می‌شود. کلاهد کافکا مجموعه‌ای کوچک و کم حجم از آثار ریچارد براتینگن (Richard Broutigan) آمریکایی (۱۹۴۵–۱۹۳۵) است. این کتاب، البته پیش از آنکه تلاشی دلسوزانه باشد برای معرفی براتینگن که به عنوان نماینده نسلی نوین و عصیانگر در ادبیات تلفیقی می‌شود، کاری تجاری، سریع السیر و بازارپسند است، این امکان حداقل را برای خواننده بخشی از آن است. او، شعرهای او، چند کلمه بدون ربط منطقی و زمانی– از نویسنده‌ای که تمام جهان می‌شناسندش بخواند، البته ترجمه خوب و روان شعرها و مقدمه بسیار خوب کتاب هر یک به جای خود قابل تقدیرند و نیز یافتن این تعداد– ولو اندکی– شعر از ریچارد براتینگن که پس از نظارت‌ها و ممیزی‌های مکرر همچنان مفهوم بماند و قابل لمس تلاشی درخور تحسین می‌تولید. ریچارد براتینگن نماینده تام و تمام ادبیات عصیان است. هندوانه به فارسی ترجمه شده‌اند. او نویسنده و ترانه‌سرای دهه‌های افسانه‌ای ۶۰ و ۷۰ سال‌های اوج پیتز با مک کارتی و لون بود. شعرهای او، شعرهای سرشار از خشم و سرخوردگی هستند. دغدغه او نیز، فقدان تعامل با جهان پیرامون است و این فقدان تعامل او را به جنونی چنان دچار می‌سازد که جز هجوی تلخ و ویرانگر چاره‌اش نیست. خنده‌های او، اما بسیار به اریک، شیخ اپرای پارسی شبیه‌اند خنده‌هایی که بنیادهای ارزشی را به سخره می‌گیرند و وحشت برمی‌انگیزند. او بنیان‌های زندگی مدرن را به سخره می‌گیرد و به آنها لگد می‌زند، همان‌طور که گفتم او نیز همچون عزیز نسین آسیایی از فقدان تعامل با جهان رنج می‌برد با این تفاوت که او خود را در مرکز جهان می‌بیند. او در پی آن است که جهان را به تعامل با خویش وادارد، کنش‌های منطقی برای او بی‌معنا هستند، آنگذر بی‌معنا که با تدقیق در ساده‌ترین و روزمره‌ترین تصاویر آنها را به چیزی بی معنا تبدیل می‌کند:

یک تکه فلفل سبز / افتاد / بیرون از ظرف سالاد / که چی؟ کلمات او همیشه خشن و زهرآلود هستند و جملاتش به‌خاطر فقدان استعاره و رعایت نکردن اصول زیبایی‌شناسانه است که زیبا به نظر می‌آیند، او شاید از همان‌رو که خود را در مرکز جهان می‌بیند، در گفتارش از چیزی پورا ندارد. او چیزهایی را بر زبان می‌آورد که دیگران در سانی متالسیسم اجتماعی خود هرگز جرأت آن را ندارند. شعر او دقیقاً به همین خاطر است که زیبا است و به همین خاطر است که آمریکایی‌است. شعر او، گرچه با قطع‌های شدید احساسی، در ایجاد شوک برای خواننده موفق است اما مقابل بی‌ارزش بودن ارزش‌های آمریکایی‌خود، بی‌ارزش بودن آمریکایی‌را منتقد می‌کند. دغدغه‌های او در همان چارچوبی هستند که او ساخته است و فقدان کنش او را از این‌رو دچار سرخوردگی جنون‌آمیز می‌کنند که او با تائید این اجتماع انگار نیاز دارد. نگاه منتقد او به اجتماعش نه نقدی اصلاح‌گر و انزایرمند که بیزارى و خشم است. براتینگن خوبانگرو به هیچ چیز باور ندارد، عشق را باور ندارد، انسان را نیز. او در جست‌وجوی هیچ چیز نیست تنها در پی از بن یک‌کندن همه چیز است، شعر او، چنان که خود می‌سراید، پرخشی در گردآب است، تا بی‌نهایت: چرخان مثل یک روح / در پایین یک / بالا / سرگردان شده‌ام / در همه حجمی که / زندگی خواهم کرد / بدون تو.

گاه رویه روی آدم‌های بزرگ قرار گرفتن هراس انگیز است، دست‌ها عرق می‌کند و صدا می‌لرزد. این بار رویه روی کسی قرار می‌گیرم که شناخته‌شده‌تر از آن است که نیازی به معرفی داشته باشد. ولی این گفت‌وگو با او در فضا و موضوع متفاوتی انجام می‌شود؛ مسعود بهنود روزنامه‌نگار و قصه‌نویس، که این‌بار به سراغ قصه‌هایش رفته‌ایم. با آنکه رویه‌روی او نبودم همچنان از اضطراب را حس می‌کردم و او را با همان پیپ رویه روی خود مجسم می‌کنم که پکی می‌زند و پاسخ می‌دهد و در شبکه‌ای جهانی او را می‌جویم و پرسش‌هایم را نه یک به یک، بلکه به صورت جمعی برایش در فضا رها می‌کنم.

بهنود در معرفی خود چنین نوشته است:

«من در ۲۸ مرداد سال ۲۵ زاده شده‌ام ولی در پاسبورتم ثبت است ۲۷ جولای ۱۹۴۷ حالا فرقی هم نمی‌کند. از زمانی که چهارده‌ساله بودم به کار در مطبوعات پرداختم و بعد این شد زندگی و بعدها در رادیو و تلویزیون هم آموخته‌شدم تا زمانی که تاریخ معاصر [از بحث بد] شد کار اصلی‌ام. سیاسی [در بحث بد] حرف دیگر، این سه زن، از حاصل چهل سال زندگی حرفه‌ای سیزده کتاب است: از سیدضیا تا بختیار، ۲۷۵ روز بازگنا، حروف [دو حرف و حرف دیگر]، این سه زن، از دل گریخته‌ها، ضدیاد، امینه، ما می‌مانیم، گلوله

بد است، شاید حرف آخر، در بند اما سبیز و پس از یازده سپتامبر. نمی‌دانم چه تعداد سناریو و نمایشنامه، حدود هزار گزارش، از قرار حدود دویست برنامه رادیویی تهیه کرده‌ام و حدود صد برنامه تلویزیونی و چهل فیلم مستند تلویزیونی هم ساخته‌ام. دو فرزند دارم: بامداد دخترم و نیما پسرم. ■ ■ ■

■ در حقیقت در آثارتان داستان را دستمایه تاریخ قرار می‌دهید نه تاریخ را دستمایه داستان، بنابراین در کارهایی مثل امینه یا خانوم شاید از منظر تصاویر یا شخصیت‌پردازی مشکلی نداشته باشید (آن‌هم به دلیل اینکه خانوم نماد بیرونی ندارد و امینه به دلیل دور بودن از ذهن کنونی ما) اما در این «سه زن» به خاطر معاصر بودن وقایع و حقیقی بودن شخصیت‌ها (از منظر زمان در دسترس و خاطرات و شنیده‌های ما) چقدر به وقایع وفادار مانده‌اید؟ و تا چه حد از پس ذهنشان داستان سرایی کرده‌اید؟

این سه زن، تاریخ است و قصه نیست. آن چه ممکن است بعضی‌ای را به غلط اندازد، الحنی است که برای روایت تاریخ انتخاب می‌کنم. نوعی نقالی است. نقل است. این نوع کار گاهی جزئیات ثبت نشده نقل می‌شود. نویسنده حداقل سعی خود را دارد که نقل جزئیات را اصل برابر شود و اگر ممکن نبود، غلط نباشد چنان‌که اصل را قربانی کند. اما در مورد امینه و خانوم، اینها قصه‌اند. به قصه‌ها باورشان باید کرد. منتها هیچ قصه‌ای در عالم نیست که خطئی از واقعیت نداشته باشد. گاه از حقیقت به واقع نزدیک‌تر است قصه. وقتی زمان قصه نویسی است، طبعاً تاریخ‌بسترش می‌شود. در این جا نویسنده سراغ متنش می‌رود تا بازسازی در فضای واقعی صورت گرفته باشد. همان کاری که من هم کرده‌ام. پس در خانوم و امینه تخیل است که تاریخ را صدا می‌کند. اما در این سه زن، تاریخ هم که گاهی، آن هم در جزئیات کم‌اهمیت، مثل صحنه‌سازی‌ها به تخیل مجالی می‌دهد.

■ اصولاً چنین داستان‌های تاریخی چه ویژگی‌هایی دارد؟ به عنوان مثال آقا جولا می‌دانم داستان‌هایی با پس‌زمینه تاریخی می‌نویسند اما به گونه‌ای متفاوت از کار شما، یعنی کاملاً داستان است و شاید نمادهای بیرونی هم داشته باشد. اما به خاطر دارم که شما می‌گفتید در این شیوه کار شما، حداقل خواننده با تاریخ آشنا و نزدیک می‌شود. لطفاً بفرمایید داستان‌های تاریخی برای جذب مخاطب چه ویژگی‌های عمومی را باید دارد باشی؟

نسخه و قراری نیست. از یک نظر همه داستان‌ها تاریخی هستند، مگر داستان‌های تخیلی آیین‌بدن مانند ژول ورن و بادبریی، وگرنه کدام داستان است که بر بستر تاریخی حرکت نکرده باشد. مثلاً بزن کسی تاکنون قصه رازهای سرزمین من در دکتر برانه‌ی را خوانده‌ای؟ تاریخ‌نگفته است اما دکتر برای نوشتن این قصه مدت‌ها در اسناد حضور مستشاران آمریکایی در ایران و مسائل نظامی آنها غور می‌کرد. من هنگام نوشتن قصه تاریخی چون که کارم تاریخ است و تاریخ معاصر را در ذهن دارم کمتر به کتاب مراجعه می‌کنم. د ذهن حاضر است اما با این وجود برای «امینه» ده‌ها و بلکه صدها کتاب و تقریباً هر چه بود دربارهٔ صفویه را خواندم. چرا که در مورد آن دوران کارشناس نیستم. اما قصه‌های دیگر همه از دوران قاجار و پهلوی است که درباره‌شان حضور ذهن دارم.

■ در زمان خانوم در واقع شما به بررسی یک دوره وقایع تاریخی معاصر پرداخته‌اید که از کودکی خانوم شروع می‌شود و بعد اتفاقاتی که برای دخترش می‌افتد و واقعاً ۱۱ سپتامبر و به خاطر استفاده از همه وقایع دوران اخیر تا حدودی داستان شلغویی است. آیا این شلغویی تصمدی بوده؟ در حقیقت شاهد ذهن خود شما در این شرایط بسیار شلغوی بوده‌است؟ به نظر من این کار متفاوت از امینه و این سه زن است هم از منظر ساختار و هم از نظر محتوا.

درست دیده‌اید. در «خانوم» صد سال زندگی اجتماعی و سیاسی ما ایرانیان می‌گذرد و شاید هم جهان. در امینه صد سال عقب‌تر است. از اواخر قرن هجدهم تا آخرهای قرن نوزدهم. این که سر خط این قصه‌ها را به روز رسانده‌ام بیشتر تکنیکی است که می‌پسندم و آشناسازی است. ورنه بستر اصلی قصه امینه و خانوم، این دو قرن بزرگ زمین و ایران را دربر گرفته‌اند. قصه دیگری در دست دارم که باز هم سرگذشت زنی است. این هم برش پنجاه ساله‌ای است از تاریخ ما. ■ به نظر شما روی‌نویسنده می‌تواند جدا از ذهنیت شخصی‌اش وقایع تاریخی را به داستان تبدیل کند؟

نه. کوچک‌بودم خیلی کوچک. مثل بیشتر آدم‌ها، شوق قصه را مادر بزرگم در جانم ریخت که موقع خواب برایم لالا

نگفت بلکه از حکایت‌های واقعی و پشت پرده دربارهٔ قجر

گفت. هنوز نمی‌توانستم اسم تیمورتاش را تلفظ کنم که او

از آقای سردار معظم برگشت. من بزرگ شده‌ام امیر معظم

باشانق تیمور تاش بودم که مادر و همسر خودش [مرحوم

خواجه اقدس خاخرانی] می‌گفتند که خیلی در حرکات شبیه به

سردار معظم بود و نقاشی معروفی که من ایکب بر دیوار خانه

ادبیات

گفت‌وگوی اختصاصی شرق با مسعود بهنود درباره آثار داستانی اش

ما صید لا غریم

نلی محجوب



اگر اندکی از آن جاذبه و شیرینی را ما در قصه‌ها و روایت‌ها تقلید کرده و ساخته باشیم موفقیم. سال‌ها بعد وقتی که شاهنامه خواندم و با آن چه نقل در ذهنم ریخته بود مقایسه کردم دانستم چطور با زیرکی بدون آنکه به قصه لطمه‌ای خورده باشد، جا در جا بر آن می‌افزود. بعدها خودم وقتی در چشمه علی دماوند بچه‌های به ییلاق آمده را جمع می‌کردم و داستان فیلم‌های سینمایی را که دیده‌بودم تعریف می‌کردم گاهی گویی همان تکنیک را به کار می‌بردم ناخواسته. گاهی از بزرگترها که آنچه می‌گویم از دربار ناصرالدین شاه درست است یا غلط. اینها را از خوششان دیده بودم. عمه یکی از خواجه‌های دربار ناصرالدین شاه بود، با هیکلی بزرگ که روی چارپایه می‌نشست و انتهای کوزه سبزیرونی در خیابان نادری منزل داشت. سبزار زهره می‌کشید. هم او را هم عندلیب السلطنه صیغه سیه چرده ناصرالدین شاه را که خوش آواز بود و ظهیرالدوله وی را مراقب می‌کرد، دیده بودم. خیلی بیشتر از دیدن. از آن دو ده‌ها حکایت دارم. به من مربوط بود که در عالم واقع آن هر دو سال‌ها قبل از تولد من درگذشته بودند.

بگذارید حکایت دیگری برایتان بگویم که البته درباره قصه نیست بلکه درباره «این سه زن» است که گفتم قصه تخیلی نیست. روایتی از زندگی واقعی سه زن است. از میخان آن سه زن، شاید خانم ایران رانوشته بودم که در آیین چشم. با ایشان حرف‌ها زده بودم. آن دو دیگر را نه. خانم مریم فیروز را بعد از چاپ کتابم که تازه از زندان به در آمده بودم. دل در دلم نبود. می‌ترسیدم از ملاقات با کسی که بیوگرافی‌اش رانوشته بودم. آمد. لباس سیاه رنگی پوشیده بود. همان بود که نوشته بودم. هیچ شباهتی به عکس‌هایش نداشت شاهزاده خانم. از کجایش چنین می‌شناختم. نشست و نگاهی به من کرد و اولین جمله‌ای که گفت این بود «ذلیل مردم سن و سالی هم نداری، اینها را از کجا می‌دانستی» بعد شروع کرد به ایراد گرفتن. اولین ایرادش این بود که «انسی بخشمت که نام مرا همراه با آن [...] آوردی. هنوز کینه داشت از اشراف پهلوی. شاهزاده خانم، دختر فرمانفرما بود. درست دیده بودم هیچ از آن متوسیم نمی‌دانستم. برایش کتابم که دکتر کشمغنی آخرین باری که او را دید و با عصبانیت از وی جدا شد، چه گفته بود در منزل تجریش مریم خانم. چشمانش پر زرق. گفتم وقتی دکتر غنی را می‌گفت روی همان قالی بزرگی ایستاده بود که خودش فشارش داد برای شما در مشهد بافتند و گوشه‌اش نوشته شده بود به فرمایش فرمانفرما. گفت خدا تو را بکشد و شروع کرد به ایراد گرفتن. مثلاً گفت آن روز که برادرم و سیهبد زاهدی را در خیابان دیدم و آن حرف را زد و آن متلک را گفتم» ... آن حرف مرد نمی‌بینم» و تیمسار فیروز رنگش پرید، در خیابان کاخ نبود بلکه در امپریه آنها سرازیر می‌آمدند و من سریالاً می‌رفتم. جدا که می‌شدیم نسخه‌ای از کتاب [این سه زن] را در آوردم و به خانم فیروز گفتم معاصر را در ذهن دارم کمتر به کتاب مراجعه می‌کردم. دهن حاضر است اما با این وجود برای «امینه» ده‌ها و بلکه صدها کتاب و تقریباً هر چه بود دربارهٔ صفویه را خواندم. چرا که در مورد آن دوران کارشناس نیستم. اما قصه‌های دیگر همه از دوران قاجار و پهلوی است که درباره‌شان حضور ذهن دارم.

■ در زمان خانوم در واقع شما به بررسی یک دوره وقایع تاریخی معاصر پرداخته‌اید که از کودکی خانوم شروع می‌شود و بعد اتفاقاتی که برای دخترش می‌افتد و واقعاً ۱۱ سپتامبر و به خاطر استفاده از همه وقایع دوران اخیر تا حدودی داستان شلغویی است. آیا این شلغویی تصمدی بوده؟ در حقیقت شاهد ذهن خود شما در این شرایط بسیار شلغوی بوده‌است؟ به نظر من این کار متفاوت از امینه و این سه زن است هم از منظر ساختار و هم از نظر محتوا. درست دیده‌اید. در «خانوم» صد سال زندگی اجتماعی و سیاسی ما ایرانیان می‌گذرد و شاید هم جهان. در امینه صد سال عقب‌تر است. از اواخر قرن هجدهم تا آخرهای قرن نوزدهم. این که سر خط این قصه‌ها را به روز رسانده‌ام بیشتر تکنیکی است که می‌پسندم و آشناسازی است. ورنه بستر اصلی قصه امینه و خانوم، این دو قرن بزرگ زمین و ایران را دربر گرفته‌اند. قصه دیگری در دست دارم که باز هم سرگذشت زنی است. این هم برش پنجاه ساله‌ای است از تاریخ ما. ■ به نظر شما روی‌نویسنده می‌تواند جدا از ذهنیت شخصی‌اش وقایع تاریخی را به داستان تبدیل کند؟

نه. کوچک‌بودم خیلی کوچک. مثل بیشتر آدم‌ها، شوق قصه را مادر بزرگم در جانم ریخت که موقع خواب برایم لالا

نگفت بلکه از حکایت‌های واقعی و پشت پرده دربارهٔ قجر

گفت. هنوز نمی‌توانستم اسم تیمورتاش را تلفظ کنم که او

از آقای سردار معظم برگشت. من بزرگ شده‌ام امیر معظم

باشانق تیمور تاش بودم که مادر و همسر خودش [مرحوم

خواجه اقدس خاخرانی] می‌گفتند که خیلی در حرکات شبیه به

سردار معظم بود و نقاشی معروفی که من ایکب بر دیوار خانه

گزارش خبری

دنیای روایت‌شناسی

شرق: جلسه نقد و بررسی کتاب نظریه‌های روایت اثر والاس مارتین با ترجمه دکتر محمد شهبازشدهم اسفنامه در حضور مترجم و منتقدان و حضور گسترده دانشجویان در شهر کتاب مرکزی برگزار شد. در ابتدای این نشست علی اصغر محمدخانی درخصوص کتاب نظریه‌های روایت اذعان داشت: این اثر یکی از آثار مهم در زمینه روایت‌شناسی و نظریه روایت است که خوانند آن برای پژوهشگران، نویسندگان و منتقدان ضروری است، اما متأسفانه با اینکه اثر مهمی در این حوزه محسوب می‌شود اما توجه چندانی به آن صورت نگرفت. تلاش اصلی مولف بر بررسی نظریه‌های ادبی در دهه های ۶۰ تا ۸۰ است هر چند به نظریه‌ها و دانش‌های پیشتر نیز اشاره کرده است. نویسنده در پیش‌درآمد به نظریه‌های غالب رمان در سال‌های پیش از ۱۹۶۰ می‌پردازد و فصل‌های دوم و سوم کتاب به دو موضوعی می‌پردازد که در تطور نظریه‌های معاصر در زمینه روایت اهمیت حیاتی داشته است. محمدخانی افزود: نویسنده در این کتاب به آرای صاحب‌نظرانی چون اشتراوس، گریماس، پرپ، باختین، نورتروپ فرای، رولان بارت، شک洛夫سکی و یاکوبسن اشاره می‌کند و تفاوت‌های نظریه رمان و نظریه‌های روایت را تبیین می‌کند که ساختارگرایان به جای دیدگاه سنتی که رمان ارائه واقع‌گرایانه زندگی می‌داند این نظر را مطرح کردند که همه داستان‌ها به ساخته‌شده‌ای تقلیل است. از دید آنان رمان فقط یکی از انواع نسبتاً آخر روایت است. پس از آن محمد شهباز، درخصوص ویژگی و عیب این اثر تصریح کرد: حسن اثر بر در این است که توضیحات مفصلی در آن آمده و همین امر به کسی که چندان تجرعی در این زمینه ندارد یک تصور کلی می‌بخشد و عیب و نقص این اثر نیز در این است که گاهی تصور می‌کند که خواننده با بسیاری از این مباحث آشنا است و توضیح چندانی نمی‌دهد. در این اثر نظریه‌های روایت بسیار بر طرفانه بررسی می‌شود، چرا که روایت‌شناسی از سه سنت روشنفکری انگلیسی– آمریکایی– روسی و فرانسوی برخاسته است، در نتیجه این زمینه تخصص بسیار مناسبی است که آسیب‌ها و نکذایی‌های مباحث فلسفی آن را نشان دهد. در این کتاب این مسائل نیست. البته این سخن من به معنای نفی مباحث فلسفی در این حوزه نیست چرا که فلسفه نهایت عقل و اندیشه آدمی است اما در این کتاب که برای دانشجویان عرضه شده شاید این مباحث منحل باشد و ما را مسیر آموزش و دانستن کمی جدا کند. از سوی دیگر دیدگاهی که در این کتاب ارائه می‌شود دیدگاهی بر طبق تاریخ و زمان نیست، بلکه مقایسه‌ای است و یک فصل چندین طرز فکر به صورت موازی پیش می‌روند. پس از آن

■ بی‌طرفی در این سبک داستانی چقدر اهمیت دارد؟

به نظر من بی‌طرفی فقط و فقط در شکل روزنامه‌نگاری– آن هم نه در نوشتن مقاله که آدمی

به هر حال نظری و طرفی دارد– و در گزارش نویسی است که لازم است و باید. ورنه در هیچ نوع دیگر از نوشتن نیست که لازم باشد آدم خودش را بکشد که بی‌طرف باشد. گفتم فقط در گزارش روزنامه‌ای است. این هم چندان غریب است که همه هماغردان روزنامه‌نگاری روزها و روزها درش غور می‌کنند و عرق می‌ریزند تا بتوانند واقعاً درش بیاورند و گزارششان درست باشد. وقتی از گزارشگر می‌خواهی موقع سیدحنا کی‌ن کین تروزه و او از چنان‌که دیده‌بودن می‌شنیدم و به او می‌گویی موفقیت در گرو آن است که موضوع و قهرمانش را درست و حسابی همان‌طور که هست گزارش کنی و از لای کلماتش، کلمات جهت‌دار و جهت‌گیری و ارزش‌گذاری بی‌برون نمی‌کنی و غلط می‌گیری، کاری دشوار به گردن روزنامه‌نگار جوان گذاشته‌ای. ورنه از این بگذری در عالم واقع بی‌طرفی معنا ندارد.

■ وقایعی را که خودتان در صحت و سقم‌شان ابهام دارید حذف می‌کنید یا با همان ابهام بخشی‌تان در جهان داستان می‌کنید تا به همان گونه به خواننده منتقل شود؟

در داستان، همان که بر قلم می‌آید درست است، گрім بودیم هیچ داستان‌نویسی جز آنکه می‌بیند نمی‌آید. حالا می‌شما می‌گویید این را در عالم واقع هم همان‌طور بوده که روایت می‌کنیم. پاسخ این است که نه. نه. آن‌که بود که قصه نبود. گزارش بود، به سرتوشت همینگوی و مارکز نگاه کنید. آنها روزنامه‌نگار بودند. گزارش می‌نوشتند و مانند هر گزارشگری مجبور به رعایت واقعیت. هر دو آنها، مانند هر روزنامه‌نگار داستان‌نویس شده بودند، روزی و روزگاری خود را از دست این قید خلاص کردند و روایت را چنان که در دلشان بود نه چنان که در واقع وجودداشت نوشتند. حتی سارتر در قصه‌هایش [مثلاً در نمایشنامه گویران آلتونا] گزارشگری است که تریان خود از دست واقعیت خلاص کرده است. اما گрім می‌گوید گفت که قهرمان او [هر نام که داشته باشد] غیر از عضوی از خانواده کروپ کس دیگری است که سارتر در قالب داستان وی دارد لگد خود را به سرمایه‌داری می‌زند. منتها او و آلکرامو وفاداران به فلسفه‌ای هستند که در وجودشان پرورش یافته و سارتر آن را در قالب کتاب‌های فلسفی‌اش هم نوشت. اما دیگران که من از آن می‌انم فلسفه‌ای ندارند جز دوست داشتن انسان‌ها. از میان مباحث اشاره می‌کنم.

وی در ادامه با تصریح دشواری ترجمه اصطلاحات روایت‌شناسی به فارسی، دراین باره گفت: مترجم در این حوزه انبوه اطلاعاتی در پیش دارد که اگر این اطلاعات فهم شود، خود مردم مهمی است و اینکه ما چگونه برای این جادمان باید، مسئله مهمتر و جدی‌تری است. جز در چالش جدی میان رضع معادل‌ها، در بحث معادل‌ها احتمالاً به تقصیت نیست رسید. بنابراین به نظر می‌رسد در حوزه روایت‌شناسی باید درخصوص اصطلاحات به بحث جدی پرداختیم و این بحث درخصوص اصطلاحات این اثر هم قابل تعمیم است. مسئولیت درخصوص معادل‌سازی به نظر می‌رسد از عهد یک مترجم خارج باشد و یک حرکت فرهنگی است.

خودنشان است که در این قصه ما هم و زندگی‌ما در بامدادی خاصه دیدم. نام مادرم مهری است. مادر بزرگم ماه سلطان بود و پدرم بامداد است. هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم. زنان برای من موجوداتی از قبیله دیگری. این ونوسی‌ها، در دیدگاهم سهم خود را به بشریت نگرفته‌اند. از همین رو است که هر چه می‌کنم قهرمان قصه‌هایم آنها هستند. حتی در قصه خیال تارزن که با او می‌آمیزم، هرگز با پدرم ربطی نداشتند که با مهر و ماه داشتم و دارم.